



Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries
and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

<http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks>



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-
ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.





حکایت

بود و مدعا رف صاحب کمال
 پارسائے کرد و راقلم ول
 سالها کرده عبادت نلے کر یا
 چون چنان بگذشت اور اچند سال
 گفت اشکم نیست کامل و جهان
 شہوت حرص و ہوس کر دیم دور
 این تصور کر و چون مر و خدا
 از تکبر چون نظر کر دے بخویش
 تا نگر و در رفع از تو پر وہ ہا
 منفعیل شد شیخ از سرار خویش
 باز بستہ عمد تازہ از خدا
 پاک کن آئینہ دل از غبار
 آنچه میخواید دولت اسے حیلہ جو
 گرچہ شب میکنے بر خود حلال
 چون مسلط بر تو کر و داین غرض
 جہد کن بانفس تا عادل شوے
 یا آئینہ چشم بنیائے بدہ
 آتش انگن کر و دلم مانس طور
 سالها شد از تو مے خواہم ترا
 از لسان الغیب این وار فرم نوید

دل بود ازین دو عالم بی نیاز
 بگذاردی حقیقت و بجزای
 ای درین عالم نورانی
 اندک کمال آید بوی
 آب رفته باشد در این جهان
 در میان این جهان و آن
 این جهان را بر آب و خاک
 خلق این جهان را بر آب و خاک
 چشم بر این جهان را بر آب و خاک
 هر چه بر این جهان را بر آب و خاک

هر که خور از خوشیست بر گمانه است صاف گرداند ز نسبی و پدی عشق را از حسن جان زنده گشت گشت شیدا چون نظر در پیش کرد بر سر عاشق نهد صد تاج حسن هم توئی معشوق و عاشق نیست نه قدم مردانه اندر کار عشق بعد از آن سر در هوای عشق نه خام طبعان حاضر اند همچون گیس در عوض یک جان دهد صد جان گار هر زمان از غیب احسان و کر این حکایت را از عاشق و ارگوش سوخته خود را و با حق ساخته خویش را شمرد و جانان را شاخت سوز چون پروانه تا بایه حسر کرد محرم جنگ را در جنگ دوست که شوک هم رنگ آتش بر سر تا شوی با جان جانان هم نفس بر مراد خویش گشتن کامیاب و اری فارغ شوی از این وان شادی عالم نسیب زو نیم جو	عشق با دهر از غم جانانه است ای خوشامی کورمانده از خودی هیچ میدانی که اصل عشق چیست حسن جانان چون نظر در خویش کرد عشق چون جبریل در معراج حسن عاشق و معشوق گردند هر دو یک اے که گشتی واقع اسرار عشق سب بر آور ز بر بایه عشق نه عشق بازمی نیست کاری بوالهوس گر کنی جان را تو بر جانان متا کشتگان عشق را جان و کر تا توانی ای دلاور عشق کوش اے خنک جان که خود را باخته خرم آنکس کو قمار عشق باخت همت پروانه بین اے بے خبر سوخت چون پروانه هم رنگ دوست رو محبت تا بسوزد ببال و پر سوز چون پروانه چشم قفس زهد و تقوی نیست ای عالیجناب یک زمان خوشدل نباشی و جهان دل بدست غم چنان داری گرد	غم ز این جهان را بر آب و خاک نفس را از کوه با سلسله فویشن دل بکن از فکر باطل با تپاه از خدا غیر از خدا و دیگر خواه چون زبان گوید است بر آن موبو موبو ز کجاست در این موبو دل در ده با لب سران بی وفا شوی شاه و پادشاه ناکه و از اندیشه جو و دنیا از جهان مرد و فاعل و مفعول حال مرد و یک یک معلوم شد آشنائی با بر افتاد از جهان آشنائی با بر افتاد از جهان شمر شمر شمر شمر شمر شمر شمر شمر شمر شمر ای درین عالم نورانی در دیار حکم افستاده خط افتاده است در مودنا خنک گشته نزاره برین خنک گشته نزاره برین خنک گشته نزاره برین خنک گشته نزاره برین
--	---	--

این شایسته قیامت است
 این شایسته قیامت است
 این شایسته قیامت است
 این شایسته قیامت است

اوست در دهر و پیر و نمان
 اوست در ارض و سما و لاجان
 اوست در انفس و اهل و عین
 اوست در دهر و پیر و نمان
 اوست در ارض و سما و لاجان
 اوست در انفس و اهل و عین

کور گردد و روشن چشم یقین
 بهر طاعت لقمه خور از حلال
 لقمه شبیه چو افتد در شکم
 بر تو یابد دست گراین حیل ساز
 چشم شهوت چون کشاید آن لعین
 از تنگ بسته مترار سوا کند
 بس نیاید کار تو علم و عمل
 نفس کاغذ تا بود همراه تو
 گر تو مردی نفس کافر را بکش
 گزنداری همت مردان دین
 گزند دست تو نیاید کار مرد
 لے محنت نه تو مردی نه تو زن
 مرد باید تا نهد بر نفس پا
 دست همت را برین سازد بلند
 دست را کوتاه سازد از هوس
 گر خوری یک لقمه و جبه حلال
 گر کنی از لقمه شبیه فقیر
 دل شود روشن ز نور آئینه وار
 چون کشانی چشم لے اهل یقین
 یار را لے بین تو در هر آئینه
 جمله ذرات حق اند لے خیر

بسته گردد و بعد از آن دریای دین
 تا نیفتد از اید ترا سرخ و ملال
 قوت اوست کند از رشته کم
 دست بسته بر ظلم گرداند و راز
 کور گردد و دیده اهل یقین
 شهوت حرص و هوا پدید آید
 از غل افتد و ایمان غل
 آتش دوزخ بود جاکگاه تو
 گزنداری دست پس بنشین خمش
 چون زنان اند پس پرده نشین
 با نچو حیوان در پس مردان بگرد
 مثل شیطان راه مردان را فرزن
 بگذرد از شهوت و حرص و هوا
 نفس اگر وصید را چون در گند
 بشکند با چنگ همت آن نفس
 نور تا بد بر دولت مهر کمال
 نفس را سازی بفضل حق سیر
 بر تواند از دور آئینه نگار
 هر طرف تابان جمال یار بین
 سوز و سازی اوست در هر طنطنه
 هر چه آید در نظر از خیر و شر

زنگ دل از حقیقت چاک کن
 سینه را با تیغ نقش بست
 اسم ذات او چو بر دل نقش بست
 سکه ضربت محبت خوش داشت
 نقش چون بر نقش دل نخواه
 نقش انقدر را ای دل نخواه
 چون شوی غافل تو از ذکر خدا
 راه یابنده در هر کسب بیا

ه
 در کمال سازی ای صاحب کمال
 در دهر و پیر و نمان
 آب دریا چون زنده بود و در
 آب باشد در حقیقت جلوه کرد
 نقش آب چون جباب این جسم تو
 آب چون کردی مانند اسکم تو
 چون الف و لام میگرد و نمان
 گشت واصل چون بدریا آب
 آب و یار از دور دریا تو
 آب و یار از دور دریا تو

بشنو ازین که گوئی ازین
 بشنو ازین که گوئی ازین
 بشنو ازین که گوئی ازین
 بشنو ازین که گوئی ازین
 بشنو ازین که گوئی ازین
 بشنو ازین که گوئی ازین

ان دمی مصطفیٰ خدای
 ان علی زنی بول پارسا
 زان دنیا از ان زوشت یا
 زان دنیا در نگارسته او
 زان دنیا از ان زوشت یا
 زان دنیا در نگارسته او
 زان دنیا از ان زوشت یا
 زان دنیا در نگارسته او

مزدخواهی از عبادات خدا
 می دهم تسکین منم فردا شفیع
 صدتی داری نهان ای بت پرست
 چاک دل از دوست او صد جارفوست
 از اتفاق و زور خود پیر است
 خویش را گوی نه چون با یزید
 خویش را گوی که هستم نجیب
 شد و لست رشک بتان آوری
 از تکرار و در باشی نه ادب
 چون خلیل الله بنا کن خانه را
 جا بی چون حسن فرومانده گل
 قامت حرص و هوایت خم شد
 که شود مکشوف اسرار خدا
 که کند نور خدا در و نه نزل
 پس چرا قانع نمی بخشک و تر
 این فضولیها مکن ای خود پرست
 می کند پیر و جوان را ناشکیب
 هر که عاشق شد بر او او کرد عاق
 مولوی گفته زرو می هتخان
 این محال است و خیال است و جنون
 آن علی و اهل ملک نبی

می کشانی دست از حجب غنا
 می کنی با مکر عالم را طبع
 شیخ میگوئی و تشبیح بدست
 یکدلی داری در و صد آرزوست
 اے ز بغض و مکر عجب ارسته
 ای به نخل آراسته زشت و پلید
 از حجب می کنی هر سو نظر
 بت پرستی می کنی هم بت گری
 چند مغروری تو بر اصل و نسب
 بت شکن بر بهمن این تجانه را
 پیر گشتی صد بهوس داری بدل
 آرزوهای تو هرگز کم نشد
 دل چو آلوده است از حرص و هوا
 صد تمنا و رست اے بوالفضول
 بر تو قسمت میرسد اے نه خبر
 دین و دنیا هر دو که آید بدست
 هست دنیا پیر زان پرفریب
 عارفان و اوند و اصد طلاق
 این سخن در گوش داری ای جوان
 هم خدا خواهی و هم دنیای دون
 بجهل دین دل کن از دنیا علی

کرد و داری بی خودی
 کرد و داری بی خودی
 کرد و داری بی خودی
 کرد و داری بی خودی
 کرد و داری بی خودی
 کرد و داری بی خودی
 کرد و داری بی خودی
 کرد و داری بی خودی

می دهم تسکین منم فردا شفیع
 صدتی داری نهان ای بت پرست
 چاک دل از دوست او صد جارفوست
 از اتفاق و زور خود پیر است
 خویش را گوی نه چون با یزید
 خویش را گوی که هستم نجیب
 شد و لست رشک بتان آوری
 از تکرار و در باشی نه ادب
 چون خلیل الله بنا کن خانه را
 جا بی چون حسن فرومانده گل
 قامت حرص و هوایت خم شد
 که شود مکشوف اسرار خدا
 که کند نور خدا در و نه نزل
 پس چرا قانع نمی بخشک و تر
 این فضولیها مکن ای خود پرست
 می کند پیر و جوان را ناشکیب
 هر که عاشق شد بر او او کرد عاق
 مولوی گفته زرو می هتخان
 این محال است و خیال است و جنون
 آن علی و اهل ملک نبی

ان دمی مصطفیٰ خدای
 ان علی زنی بول پارسا
 زان دنیا از ان زوشت یا
 زان دنیا در نگارسته او
 زان دنیا از ان زوشت یا
 زان دنیا در نگارسته او
 زان دنیا از ان زوشت یا
 زان دنیا در نگارسته او

انکرامت ہائی خودی بخلاف
نفس کا دیش داری درکین
میتوان
میتوان

به عین صناع مکرمین فضل خلافت مین وین



در مطبع می نشینی کشتو به مطبع مین جهان

Masnavi^v-i-Bu-Ali Qalandar.

49 D 72

~~49 D 16~~

Indian Institute, Oxford. .

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Abdul Kishore.

